

همچون قره دروید فاسق وارو  
 زان خوبتری که س خیال تو کند  
 شاید که با فریش خود نماز و  
 با نعلت اگر عمل به ابر گردد  
 مغرور باین مشو که خواندی ورق  
 از گفت و شنو کار بسامان نشود  
 ناقص نشود بگرفت گفتن کامل  
 خو بسند بنیک و بد خود باید بود  
 اول سبق تو اجد آمد یعنی  
 دوران فلک روز و شبان میگردد  
 از بهر دور روز و عمر و تنگ باش  
 آنها که بذات حق در انکار شدند  
 قومی و خاک تیره رفتند بیاد  
 در روز و دواع تو که در دافزاید  
 من خود و نتوانم آمد اضعف ولی  
 عنایت دل بگر بلا سے ماند  
 چندی بسرای ماشیے آمد و گفت  
 هر لذت و راحتی که سلاق نهاد  
 هر طاق که رفت و متبا گشت بگفت  
 زمان گاهی ملک جهان می بازند  
 این طرز قمار را نه چندست و نه چون

غاری که از و بوی گی می آید  
 یا همچو ستنه فکر وصال تو کند  
 ایزد چو ستایشی جمال تو کند  
 کام و در جهان ترا میسر گردد  
 زان روز حذر کن که ورق برگردد  
 هرگز دانش بگفتن آسان نشود  
 چون مرغ سخن گو که سخندان نشود  
 اندازه شناس حد خود باید بود  
 بر سیرت اب جد خود باید بود  
 بس دور گذشت همچنان میگردد  
 ای غنچه شگفته شو جهان میگردد  
 هر یک بلا سے بد گرفتار شدند  
 جمعی در آب داخل نار شدند  
 همراه تو گر بد رفتی سے باید  
 یک دم بنشین که گریه ام می آید  
 همچون بن بیسرو پاست ماند  
 این خانه بویر اتمه ماسه ماند  
 از بهر مجرد ان آفاق سناو  
 آسانش خویش برو و بر طاق نهاد  
 گاهی بنگاه سے دل و جان می بازند  
 هر طرز بر آمد آسنان می بازند

مرزا ابوالفتح

مرزا ابوالفتح

قواجه اقامت

قواجه محرابین کونین

مرزا ابوالفتح

این غم مبدد نو بهاران ماند  
 نه سنا چنان بزمی که بعد از مردن  
 امیرل چه شد آن فکر و خیال تو چه شد  
 محبت همه صرف حال مردم شد و رفت  
 گو منصور و انا الحق و دوا چه شد  
 از آمد و رفت عالم بی سه و تن  
 یا عاشق حق گزارسته با ز بود  
 فی عاشق و نه فاسق و بس و بنا  
 تا جمع جزو اشتقاق بن یا شود  
 او کرم نصیحت ست و دل می گوید  
 روزم تا شب بی پرستی گذرد  
 زمین بخودی مدام تا دم که مبار  
 دریا طلب آدم سر اجم کردند  
 گفته بنامیدین خشم مرا  
 نه ساینه بید و فی سخن خواهد ماند  
 این عالم بی وفا که من می بینم  
 هر روز که عاشق است خوابش برسد  
 دل از بزم رسیده از بهر خدا  
 خاتم اگر آشنای خود می خوابند  
 خود را از براسه مانمی خوابد پس  
 هر چند که دیو نفس فوسه دارد  
 زالاتش معصیت چسرا اندیشم

وین بخشش بسیل کویسار ان ماند  
 آنشست گزیده لای بیاران ماند  
 و ان فکر و نیالات محال تو چه شد  
 ای غافل حال خویش حال تو چه شد  
 گو ابراهیم و گلشن و نار چه شد  
 ز غار چه بس که خیر کار چه شد  
 یا فاسق بریزه کارسته باید بود  
 از بهر چه کار س می باید بود  
 از پیش ز بانس دلم افکار شود  
 بید و دل بعد بلا گرفتار شود  
 شب تا روزم بخوابستی گذرد  
 بزم نفسی بفکر بسته گذرد  
 تعمیر طلب شدم نزد اجم کردند  
 هم صحبت آمیت و آجم کردند  
 نه تن تبان سیم تن خواهد ماند  
 فی ناز تو فی نیا ز من خواهد ماند  
 هر دل که در آتش است آتش بید  
 گر آید و در زنده خواهد شد  
 الحق سپر باسه خود می خوابند  
 ما را همه از براسه خود می خوابند  
 عفا بهوس هو ای او چه داد  
 بگر کش و عده موبه چه دارد

نیمه نوزادانی زود  
 ایام بجز بمانی بنای چه

شاید حرف

مولانا جلال

عجیب صافی پیش از

مولانا جلال الدین بود و عمر

عشق بجای

بیت تازه و لایحی خدا

رزاغ مضمیر بر آید

ای شاه نه تخت و نه گمین می ماند  
 صندوق خود و کاسه درویشانرا  
 آیدل چشمه حشمت سلطان گذرد  
 می نوش غمین مشو که هر کار که هست  
 ظالم که کباب از دل درویش خورد  
 دنیا عمل است هر که او پیش خورد  
 فریاد ز عشق سده هزاران فریاد  
 سده مرتب است ترا چون است  
 صبح طرب است جام مل می خندد  
 در بلخ رسیده زمانه و اشو  
 گفتم به بنجی که ای نامه سپاه  
 اگر در شپرخ تابلو حروف زنی  
 شد چشمه کون صور و سرائیل کجاست  
 از بهر خراب کردن بیت الله  
 سر بر که ز جام عشق مستنش کردند  
 میخواستند از پرستی و شیبای  
 سر بر گله جوش نکه شد که نش  
 منت کش مین می شدی آخر کار  
 سر زخم دوست را به شادی ندیده  
 هر گونه مرادگر ترا دست دهد  
 آنکس که ترا آنگ جهانهاست داد

آخر تو یک دو گز زمین می ماند  
 عالی کن و بر کن که همین می ماند  
 روز و شب درویش پریشان گذرد  
 آسان گیری بخویش آسان گذرد  
 چون در نگرد ز پهلوی خویش خورد  
 خون افزای پست آورد خویش خورد  
 یارب که چون کس پیش گرفتار باو  
 جان باید داد و دل بی باید داد  
 در جوش نشاط جزو گل می خندد  
 بر غنچه نشستن تو گل می خندد  
 تقویم تو کرد عالمی را گمراه  
 لا حول و لا قوة الا بالله  
 طوق ادب از بهر غزازیل کجاست  
 شد فیل نمود ارا با بیل کجاست  
 بالابر دهند و باز پستش کردند  
 مستنش کردند و بت پرستش کردند  
 لب بیده گوشت نکو شد که نش  
 کار که نکو نش نکو نش که نش  
 در دی اگر رسیدنای ندیدی  
 ز هزار دست نامرادی ندیدی  
 مارا همه اسباب پریشانی داد

بلا صوفی  
 میر محمد یوسف زینای کجاست  
 بی بی بن عیوبی کجاست  
 صانع بگری  
 سید  
 میر محمد فضل ثابت علیار

پوشانند لباس هر که اسب عیبی  
 پس دو دبرگ کردی آهنگ آخر  
 از ناز چو در جهان نمی گنجیدی  
 چون بت خج تست بت پستی خوشتر  
 از هستی عشق تو چنان نیست شدم  
 ای در طلب تو عالی در شر و شور  
 ای با همه در حدیث و گوش همه  
 از عمر نصیب جاودانی برگیر  
 میدان که حیات بچو گنجی است و آن  
 مشوقه به صفت که آید بظهور  
 عاشق بهمان صفت موصف گردد  
 ای فضل تو دستگیرم دستم گیر  
 تا چند کنم توبه و تاسک شکم  
 از جوان فلک قرص جو می ریش غور  
 از نعمت الوان شمان دست بردار  
 آهنگ حجاز می نمودم من زار  
 یارب بچه روی جانب کعبه رود  
 دور از تو ام ای نگار خالم بر سر  
 ارشاد جدا چو احکرم زنده بنویز  
 ای سوخته جان سپند یا تو بخیر  
 آواره کیستی کجانی چو سنی

بنی عیسان را لباس عریانی داد  
 گوئی رفتی هزار فرنگ آخر  
 چون گنجیدی در لحد تنگ آخر  
 چون باد و ز جام تست مستی خوشتر  
 کان نیستی از هزار هستی خوشتر  
 نزدیک تو درویش و تو نگر همه عور  
 وی با همه در حضور و چشم همه کور  
 سرانیه حاصل جوانی برگیر  
 زمین گنج هر آنچه می توانی برگیر  
 در ظلمت محض با خود از خالص نور  
 بر دین ملوک ست رعیت معور  
 سیر آمده ام بز خویش تن دستم گیر  
 ای توبه ده توبه بشکن دستم گیر  
 انگشت عمل خواه و صد نیش غور  
 خون دل صد هزار در رویش غور  
 کاه سحری بگوش دل این گفتار  
 گبر سے کہ از و کلیسا دار و عار  
 سیلی خور روزگار خالم بر سر  
 خالم بر سر هزار خالم بر سر  
 وی در کشتش نژاد یا تو بخیر  
 آه ایل ستمند یا تو بخیر

شیخ عطار قدس  
 مولوی حسن  
 شیخ غفر الدین قدس  
 شیخ ابوجامع و صد الدین کمانی  
 شاه قاسم انوار قدس  
 مولوی جامی  
 سیر باقر و امام  
 بیاد الدین  
 مولانا عبدالرزاق عینی  
 حنین

پا آبد از کفش بمنت بهتر  
 درند هب من زود بدوزخ رفتن  
 دل از یارست جسم و جان هم از یار  
 خیر که بجا ماند ز هستی مارا  
 زلف تو کند تاب و اوست مگر  
 چشم تو در فتنه کث دست مگر  
 ایوان سر ز فلک افزاشته گیر  
 وین سیم که جو جو همش می آری  
 ای دل زر و سیم را بنیدیش و بخور  
 اندر غم این و آن بس بر روی عمر  
 زین توده خاک چون سبب بگذر  
 خزیستی از آب و علف دست برد  
 بز خودم فاقه سهل کن سخت بگیر  
 بشناس کسی را که غم و شادی از او  
 از صحبت خلق پاکشیدن خوشتر  
 ز نماز صیاح سلام چشمت نکستی  
 گفته ز درت کعبه آرم رخ سیر  
 گفتا که چه محروم شدی از در ما  
 در پرده ز محبت شراب اولتر  
 فعل بد خویش را نهان می دانم  
 لیدور ز کوی یار خاکت برسد

گرفتیت و فاکتک محبت بهتر  
 بسیار در انتظار حبت بهتر  
 سرمایه عمر جاودان هم از یار  
 ما بجم و شکاستی و آن هم از یار  
 روی تو در آگینه باوست مگر  
 ما درت ز بهر فتنه ز اوست مگر  
 وین زیر زمین بکنج انباشته گیر  
 خرمن خرمن بجای بگذرشته گیر  
 آن رو لبین را غمی از پیش بخور  
 خور دی غم هر چیز و غم خویش بخور  
 از خواب و خور و سبزه و صحرای بگذر  
 سگ نیستی از جیفه دنیا بگذر  
 و از مهر و سپهر افسر و تخت بگیر  
 حبت به سپهر و نکهت بر حبت بگیر  
 در گوشه عزلت آریدن خوشتر  
 کا و ضاع ز ماندن از دیدن خوشتر  
 شاید شدیم دل از آلائش غیر  
 خواهی در کعبه کوب و خواهی در می  
 پوشیدن کارنا صواب اولتر  
 باشد رخ زشت را نقاب اولتر  
 ای عاشق بقیر خاکت برسد

سیم از افغان  
 قولی من غم خور  
 سیمین غم خور  
 سوال لبین  
 مولانا حسین بک  
 ملا علی بابا لبین گلشنی  
 ملا محمد زبیر بک  
 حاجی محمد جان بک  
 مرزا ابوالحسن بک

در آرزوی شبم رحمت مردی  
 آنکه قاده اند از مقصد و بود  
 ای مید روان در و فراق مستاین  
 زاهد زغم زمانه مخزون و فگار  
 تنگ نیست که هر دو گشت آخر کار  
 ز نهایتم بر راه عصیان گذار  
 یک جرم کند دلیر بر جرم دیگر  
 ای سر تو در سینه هر محرم راز  
 هر کس که بد رگه تو آید به نیاید  
 در عشق بگنجد دل و دین هرگز  
 در کوی طلب خواه آراستگی  
 آن یار کشید باز دستم امروز  
 یک مست نیم هزارستم امروز  
 مردانه حزین از سر دنیا بر خیز  
 تنها تو درین انجمنی بیگانه  
 ای دل چه بود عاریت عمر غریبه  
 یا مرنگار که پسندید و بود  
 ما نیم دلی و سوز آن مایه ناز  
 یک قطره خون و اینمید رود  
 اندر بفریاد من بیکس رس  
 هر کس بکس و حضرتی می نازد

ایرانه انتظار خاکش بر سر  
 گویند بجز دوست میانش مهور  
 نه دوری ز ابد از بهشت لب حور  
 ما از غم یار این چنین زار و تزار  
 اورا غم روزگار و ما را غم یار  
 رو کن و ایم توبه و استغفار  
 در دلیست نتیجه قمار آخر کار  
 پیوسته در رحمت تو بر همه باز  
 محروم ز درگاه تو که گرد و باز  
 این آئینه ندید مرد خودین هرگز  
 کس دید که ای کاسه زرین هرگز  
 از دست شدم دست گستم امروز  
 دیوانه و دیوانه پرستم امروز  
 زین گفته ز من تو ای سیجا بر خیز  
 بر خیز ازین میانه تنها بر خیز  
 ز نهار که فرخش مکن الابد و خیز  
 یا صحبت یاری که بود اهل تیر  
 چشمی گریان و شعله آه نیاز  
 مشت خاشاک و این همه زوگانه  
 لطف و کرمت یار من بکس رس  
 جز حضرت تو ندار و این بکس رس

مولانا تونی

عنه فضل سونین

ابو سعید ابوالخیر

لاکجا استر آباد

مولوی مستوفی

شیخ محمد علی زین

خان اعظم سوم اعززه کاکا

مالک قی

ابو سعید ابوالخیر

ای ز روز امانه ذرات سپرس  
 نقشه چو کتی در از در غصه بسوز  
 داویم بهرزه عم بر باد هوس  
 افسوس که در مدت عمر یکله گذشت  
 ای رفته پاسه خود بجایکه سپرس  
 ازس وجود خود می بیرون آست  
 دارم سخنی یاد ز فیثا غورس  
 از خلق کج چهار کس رنج مشو  
 خرید یکے خواهه غلامی بهوس  
 کائی بچه کار تا هانت سپرم  
 ای داده ز روی لطف دایه کس  
 جمع است دلم با تمامه کرمست  
 دوشم گذر افتادو بیرانه اطس  
 گفتم چه خبر داری ازین ویرانه  
 گر قرب خدای طیبی و بجا باش  
 خواهی که جو صبح صادق القول شو  
 معوره دل بظلم آراسته به  
 از بستی خود هر چه توان کاسته  
 بی خنده صبح و گریه شام مباح  
 گر عاشق صادق تو در دام مباح  
 دی بر سر خاک دوستی بادل پیش

یک وقت نهد از اوقات سپرس  
 در صبح نگه میکنی از ذرات سپرس  
 از پیش هر دارنه آگاه ز سپرس  
 نه نشا و زکس شدید و ناز ماکس  
 و ز دست خودی تو در بلا تیکه سپرس  
 تاراه بری یکیمیا تیکه سپرس  
 گویم تو گر زانکه بن داری اس  
 بیمار و غریبه روزه دار و مفلس  
 پرسیدانان بنده پاکیزه نفس  
 گفتش که همین بکار آزادی توی  
 حاصل ز تو مقصود و مراد همه کس  
 ابر کرم تو اعتماد همه کس  
 دیدم چندی نشسته بر جا خرویل  
 گفتا خبر نیست که افسوس افسوس  
 اندر پس و پیش خلق نیکو گو باش  
 خورشید صفت با همه کس یکو باش  
 مطوره تن بگونه پیر آسته به  
 هر چند زهر که هست نا خواسته به  
 بمعنی خاص و دعوی عام مباح  
 نیکو ناسته مجوسه و بدنام مباح  
 میاریدم خون جل بر رخ خویش

شیخ عطار  
 بابا فضل الدین کاشانی  
 شاه قاسم انوار قدس  
 حسن علی بزدی  
 شیخ محمد علی سنزین  
 مولانا نازک  
 شیخ ابوالحسن بلخی  
 شیخ ابوسعید ابوالخیر  
 شیخ سعد الدین کوی  
 شیخ عطار

<p>آواز آمد که چند گری بر ما  چون تیشه مباش و جمله جود تراش  تعلیم زاره گیر در علم معاش  کو دل که بدان نفسی اسرارش  مستوق جمال می نماید شب و روز  در پس منگدسته و در پیش مباش  خواهے که غریق بحر توحید شوی  ای دست گرت هوس کند و قهر خوش  در گوشه خویش تا بر سه روز خوش  غم چند خوری ز کار ناآمد پیش  خوش باش جهان تنگ میکن دل خوش  تودی ننگد فراخای برودوش  گاوا زمین تو فراخ تر دار و چشم  آنکس که خداوند عظامی و پیش  گر خرد بزرگ شد حد و جنبیت  آدم چو بزد بهر جان پاکش  بیچاره دسه که زوا کار او قتاد  تا توانی بخلق اغیار مباش  تقصیر کن در قدمی یا سخن  آئینه صفت عاشق صادق مباش  و صحبت اهل رازگر بنشین</p>	<p>بر خور و بگری که کار داری در پیش  چون زنده بکار خویش بی بر مباش  چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش  گو گوش که بشنود ز من گفتارش  کو دیده که تا بر خور و از دیدارش  با خویش مباش و خالی از خویش مباش  مشو منگر گو میندیش مباش  بگری چون ز مردم شیطان و دش  فارغ بنشین و پای درد ام بکش  بجست نصیب مردم دور اندیش  کز خوردن غم قضا کرد و کم و بیش  گر آدمی عقل دهنر باید و بهوش  بیل از من تو بزرگتر دارد گوش  ز نمازگونی که چرا سه و بیش  نار آنچه نمایی چون دای و دوش  بر داشت بصد مهر در خاک افلاکش  در بزرگرفت هیچ کس جز خاکش  در خانه دار و گیر بے کار مباش  بی فائده هر چه نقش دیوار مباش  هر جا باشی در خور و لائق مباش  یا هیچ گوویا موافق می باش</p>
---	---

منهج احمد جان  
حضرت شاد نعمت ابرقین  
باب فضل الدین کاشی

منهج سعید شادری  
حضرت ایوب زکریا  
لا اله الا الله



نشانت کسی بواقعی مطلق را  
 بنهاد و در فرقه را که گونی باطل  
 از ذوق صدای پارتای هر بیست  
 چون قنظران بهر زمانه صد بار  
 امر دژنی در کف و یاری و پیش  
 وان روز که چشم بر کنای و پیش  
 گرجان خوابه ز من هم جان هوش  
 چیز که جهان بدم بخوابه شدن  
 صد ره شده ام به پنج و بن جو خوش  
 بی یار بمانده ایم به بخویشی خوش  
 صاحب کرایه من گمراه به بخش  
 بخشنده پس از خدا جو امر و تویی  
 ای باد صبا بسوس خاک گذریش  
 دانی که نشان کوچه جانان چیست  
 چون قفل اگر گزنی گیری پیش  
 دادند چه صورت کلید ابر و را  
 روزیکه بر سرش این دل لیش  
 نشا به که بکلیه گداسه گذر  
 بر صغوه آرزو خط نسیان کش  
 خوابی که کس انگشت بگرفت نهند  
 آن نور که در در شجر طور آتش

این سخن و سپید و سبز و سلب و  
 بر حق دانی اگر تو دانی حق را  
 وز بهر نظاره تو ای مایه نوش  
 جان بر در دل آید و دل سوگوش  
 دستی بزن از حدیث فردا مندی  
 در حمت او نگر نه در کرده خویش  
 در عمر گرسه طلبد آن همیشه  
 آن به که بدست خود بدامان پیش  
 یک زشت ندیده ام به نیکوئی خوش  
 با خویش نشسته ام به بد گوئی خوش  
 سوهی اگر مقلاده ناگاه بخش  
 در دست تو ام خواهیش خواهیش  
 و انگاه ز محنت زدگان و خبرش  
 آلوده بخون ماست یوار و درش  
 آخر دلت از تیغ جفا گرد دریش  
 بیوسته کشاده و ایشانی خوش  
 جانی که تو داده کنم سخته خوش  
 از مال خودش ما حاضر آرند به پیش  
 فی وصل طلب نه محنت بجران کش  
 بنشین و چون نقطه پای در امان کش  
 انفرخت ز در ابر منصور آتش

عظیم خاتمه

ایم الدین انشکی

سوال از نظریه

عالمی

سوال از نظریه

عظیم

عظیم

عظیم

عظیم

رسوائی علاج ندارد صیرت  
 کامل نشوی بهم تشین ناقص  
 مستان شراب عشق گفتند همه  
 کوشش پاک چشم بستن ز غرض  
 شد ریخته آبروی چندان که نماند  
 چنان تو صحنه مست بی سو و غلط  
 چشم و بهت آید و وقف ابرو  
 آنرا که نه عاشق است از یار چه حظ  
 نامینا را چه چشم عالم بر نیست  
 جانانه باریدنی نیست در بیخ  
 در دانه میدنی است چون رفت بخاک  
 آن طاق که نیست جفتش اند آفاق  
 پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت  
 از دل سوی دلدارت گافست شگاف  
 هر روز درین عرصه مصافقت  
 ایام بریج اندر جوانان ظریف  
 عیش پیران که رود لافسرگی آن  
 جسمه کون را بقانون سبق  
 حقا که ندیدیم و نخوا ندیم درو  
 بگذار که من گزیده ام ملت عشق  
 بر تافت ز دیر و کعبه روی دل من

هرگز نشود به پنبه مستور آتش  
 ناقص مانی تو از قرین ناقص  
 کفرے کمال به و دین ناقص  
 گو هست پیوند گسستن ز غرض  
 یک قطره براسه دست شستن غرض  
 کش گلک قضا نوشته این شک فقط  
 ترکان اعراب خال و خط مروت و نقطه  
 و آنرا که نه شتاق زوید ارج چه حظ  
 ز الوان چه تمتع وز انوار چه حفظ  
 افسانه ماشنیدنی نیست در بیخ  
 در دانه ماو میدنی نیست در بیخ  
 یا بنده بیاخت جفت طاقی در طاق  
 گفتم تو جفت و از همه عالم طاق  
 وان دل که ندانست مناسبت مناسبت  
 تو پذیری که این گزاف است گزاف  
 زایشان همه کار و فن لطیف شریف  
 بیفانده است بچو باران خریف  
 کردیم تصنیف در چای بعد ورق  
 جز ذات حق و شیون ذات حق  
 عشقت رسول من من است عشق  
 زین پس من و آستانه حضرت عشق

مولوی مسعود

مرزا حسین

نور محمد

بو کو بجای

شیخ علی نقی

بو کو بنوعی قدوس

وله

ملا محمد اسرار آباد

بو کو بجای

شیخ نظام احمد صاحب بنگلہ

دستی که زوی بنماز زلف تو چیک  
 آن چشم پشت لبی تو آلوده چون  
 بر چهره ندارم از سلی نی رنگ  
 آن روسیه هم که باشد از بون  
 اگر فضل کنی ندارم عالم پاک  
 روزی صد بار گویم ای صانع پاک  
 در منزل دوست گفت با یه لیک  
 این و اوی عشق ست نگه ارباب  
 چون هست بلای زندگی پیش از مرگ  
 گر زندگی نیست میندیش از مرگ  
 ای عشق ترا روح مقدس منزل  
 سیاح جهان معرفت یعنی دل  
 گر قلب نبرد با بدت اینک دل  
 گر کعبه شوق با بدت اینک جان  
 آهی صریخ تو مهر گنجینه دل  
 جز عشق تو نیست یار و یارینه جان  
 سودا زده حب وطن میگروی  
 ای بر تو هزار بار باشم قربان  
 دمی گفت به غمزه آن بت مهر گل  
 ای دل بهزار پاره شو تا گرد  
 اگر در غم عشق استوار آید دل

جستی که زوید منت ز دل بر روی رنگ  
 وان دست بگرفت سینه ام پیشک  
 بر من دار و شرف سگ اهل فرنگ  
 دوزخ را تنگ اهل دوزخ را تنگ  
 در عدل کنی شوم بیکباره بلاک  
 مشت خاکم چه آید از مشت خاک  
 کاجانه سلام رسم باشنده علیک  
 این ارض مقدس است فاطمیک  
 چندین چه کنی رنجبه دل خوش از مرگ  
 جدی کن و بمیر پیش از مرگ  
 سودا سے تر عقل مجر و محمل  
 از دست غمت دست بسریای گل  
 در عاشق فرد با بدت اینک دل  
 در قبله در و با بدت اینک دل  
 گنجی ست نهان عشق تو در سینه دل  
 جز در و تو نیست یار و یارینه دل  
 که مومن و گاه برهن میگروی  
 تو خود چه کمی که همچون میگروی  
 من بوسه بدل میکنم امروز بدل  
 هر باره زهر پاره مرادی حاصل  
 بر مرکب آرزو سوار آید دل

منشی ابوسعید ابوالخیر

منشی ابوالدین عاصم  
 خدای العالی کمال الدین

حاج میرزا  
 منشی عطار

منشی میرزا

منشی

آقا حسین خوانساری

منشی

گردل نبود وطن کجا ساز عشق  
 صبح است جهان شگفته از باو شمال  
 زان پیش که دست خود بهالی بفر  
 وصل تو بکام غیر دیدن مشکل  
 گفتمی که بیره تا بوصلم برسته  
 زرقانده سالار سپه کیچ وصل  
 بر خیز ز آب و بگذر ان بارت را  
 وادی و آدم تو عشوه و من بول  
 بر روی برم تو دل زمین من ز تو نم  
 فانی اگر ت جان برود بر سر دل  
 چیرے که برون زهر دو کونش جو  
 دوری عجب است و روزگار شکل  
 خالی ز غبار یکد گر یک ساعت  
 پیوسته ازان سلسله موی ترسم  
 ترسیدن هر که هست از چشم بست  
 آنانکه بنام نیک می خوانندم  
 گر آنکه برون درون بگردانندم  
 در عشق تو از لب که خروش آوریم  
 چون با تو خروش و جوش مادر گرفت  
 زمین گو نه بنیست که من خرندم  
 روزیکه بتیغ نیستی بکشندم

و عشق نباشد بچو کار آید دل  
 آفاق ز رفیق سحری مالا مال  
 بر خیز ز خواب و دید خوش بمل  
 و ز دیدن تو طمع بر دیدن شکل  
 مردن آسان ولی رسیدن مشکل  
 تو گرم بخورون من و چیدن گل  
 زان پیش که آب بگذرد از سیرل  
 هستی هستم تو شاد و من خوار و عمل  
 کردی کردم تو جور و من جمل کل  
 بان تا نکشته رخت امید از درل  
 را بهیست نهان کسبوا او از بر دل  
 که در هر صفا گشته بکله زائل  
 چون شیشه ساعت توان با تو قول  
 زان عریبه جوتند خوش ترسم  
 بیچاره من از چشم نکوستم ترسم  
 احوال درون بدستند دانندم  
 مستوجب آنم که لب زانندم  
 دریا سے سپر را بچو ش آوریم  
 رفیق و ز بانها سے خوش آوریم  
 چندین چه دهنی ز بهر بسته بندم  
 گرینده من کیت بروی خندم

نہایت بیخوشی  
 دلی دشت بیخوشی  
 بی بی مملوغان قوی سید  
 میر انام  
 خواجہ محمد سعید  
 ملک قاضی  
 حضرت ابو جعفر  
 ولا  
 ولا  
 حکیم سنانی علیہ السلام

کو راه روی که ره نوردش گویم  
 چهر کس که میان شغل دنیا نفسی  
 فی و ربی و نه و ربی سے میرم  
 درین نگرا سے هر و جهان خاکه رت  
 دل سوخته جمال او سے بنیم  
 چند آنکه درین دانه بر می گردم  
 از ضعف رسته چو کبریا آوردم  
 گشتی که به پیش من دل بکتا آر  
 گردان هوا سے یار چون گویم  
 باخبره که عاقلان چه اشیا راند  
 یکچند بچے بتان کشیر شدم  
 یکچند بهائے دهر سے برویم بسر  
 دوش آینه خویش بصیقل و ادم  
 در آینه عیب خویش چندان دیدم  
 ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم  
 آنجا که بجای ما بهیما کردند  
 دل پیشکش نرگس مستت آرام  
 سرگردانم ز بحر معلوم نیست  
 شمع مست رخ خوب تو پروانه نم  
 و خیر سر زلف تو در گردن تست  
 گفتم که مگر از ایسا تیم نیم

یا سوخته که اهل دردش گویم  
 با او باشد هزار مردش گویم  
 نه بستدی و نه منتی سے میرم  
 کز هر دو جهان دست تھی می میرم  
 جان شریفه وصال او سے بنیم  
 نقصان خود و کمال او سے بنیم  
 و ز غم رسته بے سرو پا آوردم  
 توانستم پشت دو تا آوردم  
 بی چون داند که مادرین غم جویم  
 ایشان حیران که ما چرا مجنونیم  
 یکچند ندیم خواجسه و میر شدم  
 القصد بهر بهیانه پیر شدم  
 روشن کردم به پیش خود بهنام  
 کز عیب کسان هیچ نیاید یادم  
 جز راست روی و نیک خوئی نکنیم  
 گردست دهر بجز نکوئی نکنیم  
 جان تحفه آن زلف پوششتیم  
 در پاسے که افتد که بدست آرام  
 دل خویش غم تو گشت بیگانه نم  
 در گردن بنده نه که دیوانه نم  
 یا صوفی صفا تیم نیم

مولوی حسن پوری

شیخ احمد جام

صفت شاد و نیکو

شیخ نور الدین عیاشی

شیخ نجم الدین دایه

بابا فضل الدین کاسانی

آراسته ظاهریم و باطن پنجان  
 پاک از عدم آیدیم و ناپاک شدیم  
 بودیم ز خاک تیره در آتش و آب  
 بستر دنیاست آنچه بگذاشته ایم  
 سودا بودست آنچه پنداشته ایم  
 آن دوست که دیدنش بیاریدیم  
 ما از براسه دیدنش باید چشم  
 تا کی بزبان طاعت و اندر دل جام  
 در وی بن آور چو می نیست بجام  
 یارب چو بقل خودت با هم چکنم  
 گیرم بگریم گنا و من عفو کنی  
 سبب مغزنی سخن بسلسل چکنم  
 خواهم خود را درست بنیم لیکن  
 این کوشش جان خسته ما معلوم  
 هر شسته ما با دست محکم ورنه  
 انسان که بی به طلبی گشته ایم  
 گور یابد که آن سوتی مرکبست  
 دیروز بازار شدیم بشگفتیم  
 آخر چه گناه داره که اے آینه  
 عمر که بهوس باد و هو ایچووم  
 در هر چه زخم دست زخم فرسوم

افسوس چنان که بینا نیم نیم  
 آسوده در آیم و غمناک شدیم  
 بودیم بیاد عسرت و در خاک شدیم  
 انگذنیست آنچه بر داشتیم  
 در واکه هرزه عمر بگذاشته ایم  
 بے دیدنش از گریه نیاسا شدیم  
 در دوست نریمیم بچکار آید چشم  
 گرفت دلم زین گنه تقوی نام  
 سوزاره پنجه بهتر از صوفی خام  
 در کیس و زلف روسیاهم چکنم  
 زین شرم که دیده گنا هم چکنم  
 بی قوت عقل نکته رحل چه کنم  
 آینه کجاست و دیده احوال چه کنم  
 دین ربط اول شکسته ما معلوم  
 این عهد شکسته طلبه ما معلوم  
 جزو طلب ہی زلفت یک گام  
 یک لحظه دین جهان بگیرد آرام  
 آینه آویخت دیدم گفتیم  
 گفتا که جمال دیدم و نه نفتم  
 در هر کاره خون جگر پالووم  
 دست از همه باز و چشم آسووم

شیخ احمد غزالی رحمت الله علیه  
 عین القضاة هو القاضی  
 شیخ سعید کاشغری (۱۱۱۱)  
 ایام ختم ۱۱۱۱

کما استر اباک

لو کوی جانی

گر جام طرب بسندِ جم زود ایم  
 پیدا شدہ عاسے و سپان گشت  
 مخمورم و در میکہ ہ جاسے طلسم  
 این طرفہ کہ با این ہبہ آ بودیم  
 بارہ صواب از خطا سے گردیم  
 او ورون ماد و طلبش کو سے بکوی  
 جمعیت خویش اپریشان کردیم  
 از کعبہ تمام عمر دزدیم خشت  
 سلطان ریل کین غلام تو نمم  
 حسرت نہرم حسرتِ خاصان ترا  
 یارای زبان گو کہ شنای تو کنم  
 چیزی بہ بساط ماتیدستان نیست  
 بکچھ بے زمر و سودہ شدیم  
 آلود گئے بود بہ رنگ کہ بود  
 ما جان بجا نداد سپردیم و شدیم  
 روزی دوسہ گر با سپردید جان  
 خواہم کہ شرابِ بیغیے نوشش کنم  
 طبعی نیشا طاحت مانا شدہ است  
 در چہر من از طرب کنایے دارم  
 غم بر سر غم ز عکساری دارم  
 سہا یہ غم ز دوست آسان ندیم

جز باو بدست نیست تا دم زود ایم  
 تا چشم کشادہ ایم بر ہم زود ایم  
 بیخانیہ تقسیم و حسد امی طلسم  
 تا شیر اجابت از دعا سے طلسم  
 ہر چند کہ رفتہ ایم و انے گردیم  
 معشوقہ کجاؤ ما کجا سے گردیم  
 دل بر سر ختم تیرہ ویران کردیم  
 تعمیر کلیسیا کے گبران کردیم  
 ست می معرفت ز جام تو نمم  
 در آرزوی رحمت عام تو نمم  
 توصیف کمال کبریا سے تو کنم  
 جانے کہ تو دادہ فدائے تو کنم  
 بکچھ بیا قوت تر آلودہ شدیم  
 شستیم با آب توبہ آسودہ شدیم  
 رحمت در میان خلق بردیم و شدیم  
 مائیز بد گیران سپردیم و شدیم  
 با دختر زرد دست در آغوشش کنم  
 ترسم کہ غم ترا فراموشش کنم  
 بانالہ و آہ رود گارے دارم  
 با این ہمہ غم خوشم کہ یارے دارم  
 دل بر نکتہ ز دوست تا جان ندیم

لا شرف الدین علی بن ابی طالب  
 شیخ عبدالدین ابن

مولانا عبدالرزاق قیاض

شیخ محمد علی زین

شاہ طہاسب

سلطان بجز بکوشش

مناجعت

زین کو کہ

عبدالرحیم خان

از دوست بیاوگارم دردی  
 بے آنکه هیچ عذر ای آورم  
 که عذر ماننے پذیر می پذیر  
 کی بود که قدم ازین جهان بگیرم  
 دین دست دل از دهنم باز کنم  
 در حین منصبی که من ناپسندم  
 این شکل کرد تو آدمی نامش  
 بی بودین دوست دیدگان را چه کنم  
 جانم ز براسه وصل باو می بایست  
 خاک در تو چو سرمه در دیدم  
 تو با من و رحم نه که درین نگری  
 یارب سببی که آب حسرت نخورم  
 از نعمت معرفت غنی ساز مرا  
 روزیکه گرفت کاتب صنع قلم  
 از خنده پدید شد و با نش آری  
 یارب نظری که بنیم جان با دکنم  
 یارب عشقیکه شور و ملک نم  
 یارب مددی که نفس را بست کنم  
 هم بخویدی که از تو آگاه شوم  
 آشفته جو زلف عنبر افشان تو ام  
 گفته که مراد در دندان نظریست

آن در و لبه هزار در مان ندیم  
 صدره بتو عسدر جان فزای آورم  
 من بندگی خویش بجای آورم  
 چون عیسه راه آسمان بگیرم  
 دین بارتن از گردن جان بگیرم  
 رسوائی جان و رنج تن ناپسندم  
 من بر سنگ کوی خویش تن ناپسندم  
 چون نیست امید وصل جان را چه کنم  
 بی جان جهان جان جهان را چه کنم  
 دانگ بنظر پرده گردون بدیم  
 من با تو زهر دهنی که در تو نگرم  
 و ز جام هوا شراب غفلت نخورم  
 تا مان خسان بزهرنت نخورم  
 شکل و نهش ز هیچ گرویدم  
 پید از سخته وجودت مدم  
 یارب جگرے که رزم خود مایم کنم  
 یارب حسنیکه بر جهان ناز کنم  
 دز باو و عشق عقل را بست کنم  
 هم نینسی که خویش را هست کنم  
 افتاده و جو کاکل پریشان تو ام  
 من چه تریکی زور و دندان تو ام

علیم خان قاضی

سید محمد زین العابدین

جمال الدین عبدالرزاق

عظیم الدین شاد

بابا کبیر شیرازی

نظمی پنا پور

خلیوی تبریزی

میرزا محمد



سکون زمین بر روی

بیدار بیدار

از عرب تا صبح بزمی

بم سحر کلمه

لطف علی بیگ

نسخ نظام الدین

نسخ ابو سعید

داریم زبانه شباتی عسر الم  
از شب روز و او هم شب ریاب  
با آنکه کی گام بمنزل دارم  
در خاک ندانم بچه سان میگنم  
کس یازگرو دین از و اسپم  
هر چند که و اسپم بفریادم  
کردیم بزم دیده چون شمع مقام  
چون شمع تمام گشت می میرد  
از عشق رسید کار هر کس نظام  
در دل عشقت به که بود در عقل  
گاه از تقصیر بندگی می رسم  
ابتداء زمان زمرگ ترسند همه  
بگذشت بهاران و شراب بزم  
یار آمد و جلوه کرد ما بخیران  
که بخود در خراب و گه مست دلم  
آن روز که هر نفس کس دادند  
تا چنانچه خیال بیوده شوم  
از زنده گئی چنین طوالم بسیار  
مشین بطلب و امن بهت برزن  
گیرم بدر دل خانه راهت نهند  
رقم بطیب و گفتم از در دندان

نگذاشت که ما دمی براریم بهم  
کین عمر و واسپه میرود و عدم  
صد تخم هوس بنوز گل ام  
با این همه آرزو که در دل ام  
رحم آری اگر بحال دل ارسیم  
بیکسیم نگر نه برنا کسیم  
برویم بسر عمر در اندیشه خام  
افسوس که مردیم و گشتیم تمام  
بی آتش عشق مست هوسها هم خام  
و خانه چراغ به که متاب بام  
گاه از غم سرفکنده می ترسم  
این طرفه که من ز زندگی تیرسم  
در سایه گل یک مژه خوابی ندیم  
بر دیده بخت مست آبی ندیم  
که بیدار گرد و گاه پاست دلم  
فریاد زخم که داد از دست دلم  
وز دست هوای و حرص ز فریاد شوم  
کو مرگ که تا بچشر آسوده شوم  
اندر ره دوست دیده بر نشتر زن  
نوسید سباش و حلقه بر در زن  
گفتا از غیر دست بر بند زبان

گفتم که غمناک گفتم همین خون جگر  
 نمی پنداری که جان توانی دیدن  
 هرگاه که سینه اش تو گردد کمال  
 و آتی تو که مرگ چیست از جان بستن  
 برخاستن از دو و کون خون شستن  
 جانان نظری بر دل در و شیم کن  
 این میدانم که خاک می بایستد  
 در راه نیاز فرد باید بودن  
 مردی نبود که نخین سوی وصال  
 چون در نیستی ستستی کم کن  
 از بستی نیستی چو فارغ گشتی  
 ای جان بموافقت سر انداز کن  
 ای صبر تو تاب غم زارے بگریز  
 هر لحظه بنا سے توازین چرخ کن  
 یا انیمه واجب است شکرش کرد  
 در ملک خدا تصرف آغاز کن  
 سیر دل هر بنده خدایند  
 گزست نیست نهائی میکن  
 تا خلق را سراتو واقف نشوند  
 تلاش و سیه گلیم و عاشق بودن  
 در کنج خرابات موافق بودن

لغتم بر بنیر گفتم از بر و جهان  
 هرگز آیه جهان توانی دیدن  
 کوری خود آن زمان توانی دیدن  
 یعنی نفس بلبیل جان بشکستن  
 از خویش بریدن و بد و پیوستن  
 یا چاره جان چاره اندیشیم کن  
 گر خاک کنی خاک رو خویشیم کن  
 پیوسته حریص درو باید بودن  
 در روز فراق مرد باید بودن  
 نیستی بت تست بت پرستی کم کن  
 می نوش شراب شوق وستی کم کن  
 ایدل تو درین واقعه دسازین کن  
 ای عقل تو کودکے بر و باد کن  
 آید بسرم تا کندم بیسرو بن  
 گز آنکه تبر کند که گوید که من  
 چشم سر خود و جیب کس باز من  
 در خود نگر و فضولی آغاز کن  
 و روز نه نمان ر بانی میکن  
 رندی بناس و پارسانی میکن  
 میخواره و بت پرست و فاسق بود  
 بهر آنکه خرقه در متافق بودن

عطار قدس سره

موسیقی

شیخ احمد جام قوی

شیخ اوهام الدین مراد قوی

بابا فضل الدین کلینی

شیخ نجم الدین کبری

از دامن دوست دست کوتاه کن  
 یک لحظه زیاد دوست غافل نشین  
 عمری ز پی وصال خوبان جهان  
 یک راحت و صد هزار محنت و مصلحت  
 شرح غم خود بخود پسندان کردن  
 در رسم و رده کدام عقلست و تیز  
 فی مشا و نشین باش و نه غمناک نشین  
 من میدانم ترا دوست دار ترا  
 با پیر همه ترک تو و مائے کردن  
 آنجا که به از تو و چون تو اند  
 نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین  
 چون استحقاق رحمت چندین بست  
 یک چند چراغ آورد و با لطف کن  
 دین شد یک گشت رسانم ببت  
 تا چند سیر چرخ سرکش بودن  
 جز مردن نیست غایت سیر جهان  
 دانی چه بود و سوسه خداوند شدن  
 از کعبه روی چه بود و سوسه و خواب  
 ای تاز و جوان بشنوا دین پیر کن  
 یارے که در معرفت نیست گیر  
 تا که ز تصوف غم و بار آوردن

در تیر ز نذر بگریخت آه مکن  
 او خواهد د تو یاد کن و خواهد مکن  
 گردیدم و این بجز تیر کردم آسان  
 یک محنت و صد هزار راحت جهان  
 خصم خود راست شاد و دشمنان کردن  
 یک محنت را هزار چندان کردن  
 اگر توانی ز غل و غمش پاک نشین  
 تو خواه تخت و خواه بر خاک نشین  
 بر اوج یگانگی بهائی کردن  
 کوه نظری است خود نمائی کردن  
 نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین  
 شاید که نامم من محروم چنین  
 قطع نظر از جمال هر یوسف کن  
 اولذت مگر موزنگر دسے تف کن  
 بی حاصل و ناخوش و مشوش بودن  
 نتوان با امید مردنی خوش بودن  
 بیرون ز جهان بودن بیرون شدن  
 مشتاق زن و خانه و فرزندان  
 یک نکته که هست مایه مغز سخن  
 کاریکه در منفعتی نیست مکن  
 هر جاے یکے نکته هزار آلودن

عین الغضاه جهان

خواجہ حافظ قدس

ملا ساجی اشرف آباد

منبع و زبان صوفی

مکرر جانی قدس

خاموشی که حاصل همه یک نیست  
 اشراق دل از غم تبان شاد کن  
 این دیر فانی را سر آلودی نیست  
 تسواک چه سود زاهد پاک روان  
 در ذکر ریاضی تو هر دم تسبیح  
 معنی طلبی بساط صورت نه کن  
 و مجلس حال حال یاره نبود  
 هر سید زیار خود کی از یاران  
 فرسوده شد از نو دران لغت دندان  
 و عشق تبان بے سرو سامان بود  
 رفتن بکلیسا و سبتن ز ناز  
 رقم بے گور شمشاد هین  
 گفتا که ازین سخا و تم عیب مکن  
 ای دوست بهر کار شوقی مروین  
 لفظی که در وفات نه نیست مگو  
 در باد و فرو شوقی سهری بالاکن  
 بفرقیته سرخ رویه امروست  
 خود را به تبان داده دل کافون  
 یارب چه شود که از کرم پر داد  
 در راه طلب غم تو بس توشه من  
 کردست عزیز دانهما سے تو مرا

سود از همه تا رفتن بیاد آوردن  
 بخانه زنگ کعبه آبا و مکن  
 رود رویل خانه بنیاد مکن  
 صدر نشیبه فرور بر و طمع درون جان  
 در ندان از غصه میزند بر دندان  
 بگذارد خیزین و مانند ساز و کن  
 دل می خواست ز زبان خود کوی مکن  
 کای یار بگو چو گوئی گفت ای جان  
 یک از گله مگرد ز نیا سود زبان  
 بدم همه دم با غم ایشان بودن  
 به زانکه به تقیید مسلمان بودن  
 شد دست برون کردین داد لغن  
 کرد از فنا همین رسیدت بمن  
 گمباز میرد بخت او دست سخن  
 کار بیکه در و مسلطی نیست مکن  
 غسل شده و فرغین دیر با دریا کن  
 اندیشه زرد رویی فردا کن  
 و تفرقه مانده باطنی ظاهر من  
 یاد تو بگرد آور سے خاطر من  
 انبار توان نهادن از خوشی من  
 سرتا قدم گشته جگر گوشه من

میرزا باقر امامی  
 آقا حسین جوانسار  
 شیخ محمد علی نرین

سلطان حسین زینا  
 شیخ نظام الدین بروجردی  
 ابوالکلام خواجه شمس الدین کانی  
 غلامرضا شیری

ای نشین از سر  
مولانا حسین یزد

نظیری مع

مولانا نزاری حسین

نظم حسین کاشانی

ادبی نظیری

از عرب ناصح بزرگ

سعد و صفا بنی

بوکه سنوی قریبی

ای دل پس ز بخیر چو دیوانه نشین  
لامرشد بیوده تو خود را پی کن  
تو بر در دل پشت به محفلها کن  
کاری نکشاید از در میر و وزیر  
آز ره روی بجد و گیسو از دن  
از بگو مردن برون آوردند  
در دهن دشت بچو مجنون بنشین  
گر خانه شود خراب تعمیر مکن  
چو در آیه کاب آشناست برسان  
چون غارت ره بغیر یک مقصدت  
سلطان گوید که نفت گنجینه من  
عاشق گوید که داغ دیرینه من  
ای ذره سیکه عزم ره گردون کن  
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید  
بالا تر ازانی که بگویم چون کن  
من صورتم از خویش ندارم خبری  
شیب آمد بخت منمفل عالم من  
زین پیش اگر چه نالشم بود عشق  
ای یوسف عهد جمعی او سیران  
از دیدن او دست بریدند بکار  
از دفتر عشق حرف میخوان و گو

بر دهن درد خویش مردانه نشین  
مشوقه چو خاکست و خالی نشین  
ترک همه گیر و حل مشکها کن  
در یوز و سمیت از درد لها کن  
بارسیه است بر سر مواز زن  
یعنی که تکی بست بیلو از زن  
چون مردم چشم خویش و خون نشین  
آسوده بنزیر سفت گردون نشین  
سعی کن و خویش را بجای برسان  
هر ره که روی بانتهاست برسان  
صوفی گوید که دلق پشمینه من  
من دانه و دل حبیت که در سینه من  
ای قطره سیکه یاد لب همچون کن  
و خاک چه خفته سری بیرون کن  
خواهے جگرم بسوز و خو ای خون کن  
نقاش توئی عیب مرا بیرون کن  
بی عشق و جنون چو مرغ با لم کن  
الکون ز فراق عشق می نالم من  
گشتند چو بر یوسف کفان نگران  
و ز دیدن تو طمع بریدند از جان  
وین مرکب را هوار سیران و گو

خواه که دل و دیده سلامت بر  
 چشم تو فسون و رنگ می بارد ازو  
 بس زود لول گشتی از سندی  
 ای صفوت روح اعظم آینه تو  
 روی و گریست در هر آینه تو  
 عشق است که شیر نزل بون آید ازو  
 که دوستی کند که روح افند ای  
 ای کاش بشن ابدان ز قناری تو  
 در پرده ازینیم که رسوائی ما  
 زهر است شکر اگر بپوشند از تو  
 منزل دور است اگر نکوشند از تو  
 ای شیخ که هست و ایم از نخوت تو  
 اگر عفو کند کم بود از طاعت تو  
 نسیم که خم دل است افز و خم ازو  
 شادم که روان کرد کام دل من  
 مجوی هر سوز حرم چون مو مرو  
 بگذر ز طمع و زود و زمان بگذر  
 ای تویی جان راز نهانی بشنو  
 بر طومر که لن ترانه شنوی  
 برجم زده گرگ گله را چو بان کو  
 کافر شده ابدان زمان نوح کجاست

می بین و کمن ظاهرو میخوان و مگو  
 ابروی تو تیر جنگ میبارد ازو  
 آه از دل تو که سنگ میبارد ازو  
 وی ظلمت خاک آدم آینه تو  
 ای مرده هزار عالم آینه تو  
 کار سیت که غنچه ما بروان آید ازو  
 که دشمنی که بوی خون آید ازو  
 وی نازش عاصیان بفاری تو  
 دست زود درد امن ستاری تو  
 شال است حریر اگر بپوشند از تو  
 خواش خام است اگر بخوشند از تو  
 در طعنه آلائش من عصمت تو  
 دوزخ زمین و بهشت از حضرت تو  
 پر شکر بود و در من بیرونم ازو  
 ممنون خودم ساخت منم ازو  
 در باره که قصیر و فقیر مرو  
 جانی دایه زنده بهر گو مرو  
 از یاس نخه به بیز یاسنه بشنو  
 باز آنجا بات و ترانه بشنو  
 این پست و بلند و بر ما سوبان کو  
 فاس شده اجزای زمین فان کو

نوبه حافظ

سودی با حاج

ناله چهارم

سوال نامزدی از پیری

چشم کلان

سوال نامزدی از پیری

ایم بیست و دو

سودی با

ز ابد کند گنه که قمار سے تو  
 او قدرت بخواند من غفارت  
 آئی عین بقا و رحیم بقائی کہ نہ  
 ای ذات تو از جا و جہت مستغنی  
 مایم بقل ناصواب افتادہ  
 آزادہ ز نام و ننگ سر بر خشتے  
 چشم کہ سر شک لاله گون آورد  
 فی نئی نظار اش دل خون شدہ ام  
 ای پنج چو ہرزیرینیت بر وہ  
 پروردہ بعد نماز جہانت اول  
 ایدل بچہ غم خوردنت آمد پیش  
 وانکہ کہ بنا خوشے بر بندت عینا  
 ہر چند دل خلق گمدا سے بہ  
 چون عالم راوت ناخبر اہد برون  
 چون کیش خسروست ست بی کیشی بہ  
 چون در دول از خوشین و خوشیانت  
 دنیا طلبان ز حرص مستند ہمہ  
 ہر عمد کہ با خدا سے بستند ہمہ  
 از عشق کہ کرد ایدل ابلہ تو بہ  
 شب تیرہ وحی روشن و مخلص حاصل  
 بستان از دست ساقی مابادہ

ما غرق گناہیم کہ غفار سے تو  
 یارب بکدام نام خوش داری تو  
 در جای نہ و کد نام جائے کہ نہ  
 آخر تو کجائی و کجائے کہ نہ  
 دل از شر و شور و شراب افتاد  
 در کینچ خرابات خراب افتادہ  
 بر سر مرثہ و نظر ہا سے خون آورد  
 از روزن دیدہ سر برون آورد  
 گیتی بستم اجل بہ تفتیر وہ  
 و اخوزہمان لبند و رعیت برو  
 و زمرگ یہ ترسی چو و خنت اوتیشہ  
 خوش باش کہ رستی از ہزار اندیشہ  
 کس راز کم و بیش نیازی بہ  
 پس تخم جفا ہر انجہ کم کار سے بہ  
 چون مال ملامت ست و دلشٹی  
 بی خوشیتنی بہ ست و بی خوشی بہ  
 موسی کش دگو سالہ پرستند ہمہ  
 از ہر درست و رشک ستند ہمہ  
 تا من کنم از جمال آن مسہ تو بہ  
 او حاضر و من عاشق و آنکہ تو بہ  
 تا مست ازل شوی زمرگ آزادہ

فیضی  
 عطار قدس سرہ  
 فیض احمد جام قدس سرہ  
 و فیض احمد جام قدس سرہ  
 بابا افضل الدین کلکتہ

فیض احمد جام  
 ایہم خرم و دو کوسہ  
 ملا علی

عیسے آنت کو دلی زندہ کند  
 آئی عاشق و زاہد از تو بانا کہ آہ  
 کس نیست کہ از تو جان تو اند برین  
 کاتب سیرم بر او چ چون مہ بودہ  
 ہر دم ہی دہر زمان امیدیت  
 این فرقہ کہ جو کردگار ندہ  
 دین خلق کہ با بستے خود مغرورانہ  
 ہر عقدہ کہ در جان نگار افتادہ  
 زان رو قد آسمان چنین نم گشتہ  
 زین مردم صدرنگ یہ پوشی بہ  
 از صحبت ناتمام ہی وصل شان  
 آئی در دل تو ہزار مشکل زہمہ  
 چون تفرقہ دل ست حاصل زہمہ  
 از شرب مدام و لاف مشرب تو بہ  
 در دل ہوس گناہ و برب تو بہ  
 غفلت زدہ ام خاطر آگا ہم وہ  
 غم نیست کہ رواد و وہ جان تافہ ام  
 چون چرخ فلک در منظر ایم ہمہ  
 از بہر دوروزہ عمر اسے یا غریبہ  
 در زندہ چوشیر در شکاریم ہمہ  
 گر پردہ ز روی کار با بردارند

کامین زندہ تن ببردنت آمادہ  
 نزدیک تو و وزیر تر حال تباہ  
 این را بہ تغافل کشتے آزا بنگاہ  
 کہ چون یوسف فتادہ در چہ بودہ  
 سبحان اللہ چہا درین رو بودہ  
 بر عرش بلوغ جای دارند ہمہ  
 چون طفل بر اسب لی سوار از ہمہ  
 زامینرش جسم خاک راقا وہ  
 کور از زمین پست کار افتادہ  
 زین خلق فرومایہ فرا پوشی بہ  
 تنہائی و گوشہ و خاموشی بہ  
 شکل بود آسودہ ترا دل زہمہ  
 دل را بہ کیے پیار و گیل زہمہ  
 و عشق بتان سیم غنیمت تو بہ  
 زین تو پڑتا درست یا رب تو بہ  
 افسردہ و دم آد سحر گاہ ہم وہ  
 ای قبلہ مقبلان بگو در اہم وہ  
 در محنت و غم بہ سچ و تا ہم ہمہ  
 بگر کہ چگونہ در کشتہ ایم ہمہ  
 بانفس و ہواسے خویش یا ریم ہمہ  
 معلوم شود کہ در چہ کاریم ہمہ

ہو دوی جا

نہ علی فرین

شاہ طہاسب

سامرا



ای آنکه غم زمانه پاکت خورده  
 مانند قطره‌ای شب‌بنم بر زمین  
 ای حواصی که رخ چو بدر آراسته  
 امروز یکش باد که فردا چون کرد  
 دیوانه حسن طلعت جانانه  
 پروانه نور شمع دار و سرو کار  
 باد و سرمه زین دل سودا پیشه  
 پیرانه سرش آرزوی بر نایست  
 از بسکه شکسته باز بستم تو به  
 دیر و زود تو به شکستم ساغر  
 تو کام طلب که مرد نا کام نه  
 تو زنده بدانی ره خون پر سر  
 آنکه غم تو برگزیدند همه  
 و ز معرکه و و کون فتح از عشق است  
 از ازل زمانه فردا گردیدن به  
 از لعل سبج نکتة نشیندن به  
 ای کز بی کسب علم بر پاشده  
 از دفتر عشق تا نخواهی ورستی  
 خواهی دلی از تنگ تنارسته  
 بر تخت جم و کلاه که خنده زند  
 ناداری این جهان زواری به

اندوه دل و بس ناکت خورده  
 جا گرم نکرده که خاکت خورده  
 مادر نگری چو ماه نو کاسته  
 از دهن روزگار بر خاسته  
 کی رخداگر بگویش دیوانه  
 از رو و قبول محفلش پروانه  
 کورا نبود بجز تننا پیشه  
 فریاد این پیرک بر نا پیشه  
 فریاد همی کند در دستم تو به  
 امروز با غم شکستم تو به  
 پرورده لطفی بجفا رام نه  
 پرست مکن که مرغ این دام نه  
 در کوی شاد است آرمیدند همه  
 با آنکه سیاه او شهیدند همه  
 پیوند ازین گروه بریدن به  
 نادیدن هر که هست از دیدن به  
 تحصیل علوم را حیا شده  
 بوجہی اگر چه این سنیا شده  
 جانی ز تعلقات دنیا رسته  
 رند سرو پا برهنه و ارسته  
 دلخند از اطللس و اراتی به

حکیم پادشاه  
 حکیم کنانی سبج  
 میرزا حسین فیض  
 عبید زکاتی  
 خواجه سلطان سادوی  
 مولانا حسین صغری  
 مولانا حسین یزدی  
 حکیم فقیر لاهی